عقربه‌های ساعت انگار با هم مسابقه گذاشته‌اند و از پی هم می‌دوند. هوای سرد روزهای آغاز زمستان و تاریکی شب، به اضطراب عبور تند دقیقه‌ها اضافه کرده‌است...

وقتی دنیا هنوز قشنگی‌های خودش را دارد

برای انتقال حس خوب

مریم زاهدی
چاردیواری

عقربه‌های ساعت انگار با هم مسابقه گذاشته‌اند و از پی هم می‌دوند. هوای سرد روزهای آغاز زمستان و تاریکی شب به اضطراب عبور تند دقیقه‌ها اضافه کرده‌است. باید زودتر به خانه برسم و خانواده را از چشم‌انتظاری دربیاورم.

کنار خیابان ایستاده‌ام اما هیچ ماشینی برای سوار کردنم داوطلب نمی‌شود. این شاید بدترین پایان‌بندی برای یک روز بد باشد. هر چند معمولا و به خصوص در این ساعت تاریک شب ترجیحم این است که سوار تاکسی شوم اما با خودم می‌گویم تاکسی هم نبود اشکالی ندارد فقط باید زودتر به خانه برسم.

سوز سرما در جانم می‌پیچد و نور چراغ ماشین‌ها و چراغ‌های کم‌جان خیابان، وقتی با صدای عبور ماشین‌ها در هم می‌آمیزد، اضطرابم را بیشتر می‌کند. در همین گیر و دار ناگهان یک تاکسی سبز پیش پایم می‌ایستد. همزمان دو مرد هم از راه می‌رسند.

در جلوی ماشین را باز می‌کنم و با سلامی کنار راننده می‌نشینم. راننده مردی میانسال است؛ بین ۵۰ تا ۶۰ساله. با خوشرویی در جواب سلامم می‌گوید: «درود.»

پیش خودم می‌گویم احتمالا از این دست افرادی است که بیش از اندازه دچار ناسیونالیسم ایرانی بودن شده‌اند و از «سلام» کردن به واسطه عربی بودن واژه سلام، پرهیز دارند و به جایش می‌گویند «درود».

کمی که پیش می‌رویم اسکناس ۱۰هزار تومانی را از کیفم بیرون می‌آورم و به طرف راننده می‌گیرم: «بفرمایید آقا. من کنار پمپ بنزین پیاده می‌شوم.»

راننده با همان لبخندی که سلامم را با درود پاسخ داده بود، نگاهش را از مسیر می‌گیرد و به من می‌اندازد و می‌گوید: «خیرات کنید.»

جا می‌خورم! اگر راننده شخصی بود شاید تعجب نمی‌کردم و می‌گفتم مسافرکش نیست و برای ثواب من را سوار کرده‌است اما تاکسی است و درآمدش از همین کرایه‌ها؛ حتی می‌توانست به بهانه ساعت و خلوتی خیابان کرایه بیشتری طلب کند و من هم مجبور بودم بپذیرم.

می‌خواهم اصرار کنم پول را بگیرد اما منصرف می‌شوم و می‌گویم: «یعنی از طرف شما صدقه بدهم؟» با همان لبخند می‌گوید: «هر طور دوست دارید. خیرات کنید.» می‌گویم: «پس من کرایه را از جانب شما صدقه می‌دهم.»

به یاد عزیزان از دست‌رفته خودم می‌افتم و شروع می‌کنم به خواندن فاتحه؛ البته بیشتر به نیت اموات راننده تاکسی.

فاتحه را که می‌خوانم به او می‌گویم برای امواتش فاتحه خواندم. باز هم لبخند می‌زند و می‌گوید: «به روح همه اموات برسد.»

دو مردی که پشت نشسته‌اند هم می‌خواهند کرایه‌شان را حساب کنند که باز راننده از آنها می‌خواهد خیرات بدهند. یکی از مردها پیاده می‌شود و خانمی میانسال و عصا به‌دست به همراه پسربچه‌ای هفت‌هشت ساله سوار تاکسی می‌شوند. راننده از مسافر جدید هم پول نمی‌گیرد. خانم اصرار می‌کند اما راننده نمی‌پذیرد.

دلم می‌خواهد خودم را معرفی کنم و از او بخواهم درباره کارش با او مصاحبه کنم. اما فکر می‌کنم این کار ممکن است او را معذب کند. از او می‌پرسم: «نیت خاصی دارید؟»

با همان لبخند خاص خودش نگاهم می‌کند و می‌گوید: «برای خیرات اموات، برای انتقال حس خوب.»

حالا چند روزی از آن شب و آن ماجرا می‌گذرد اما هنوز هم حس خوب یک سفر کوتاه چند دقیقه‌ای با یک انسان خوب را همراه خودم دارم؛ انسانی که هم یاد درگذشتگان خودش را زنده نگه داشت و هم چقدر زیبا حس خوب خودش را به همه مسافرانش هدیه کرد.

لذت یک غذای دورهمی

نسرین عطار
چاردیواری

ظرف‌های شام را که از روی میز جمع می‌کنم، دارم با خودم فکر می‌کنم «فردا ناهار چی درست کنم؟!»

از پاسخ مادر به خود می‌آیم و متوجه می‌شوم داشتم بلندبلند فکر می‌کردم!

مادر نگاهم می‌کند و می‌گوید: «خیلی وقته آبگوشت نخوردیم.»

می‌فهمم هوس آبگوشت کرده و می‌گویم: «خیلی هم عالی پس فردا ناهار آبگوشت درست می‌کنم.» پیرزن آهی می‌کشد و می‌گوید: «آخه آبگوشت که دو نفری نمی‌چسبه! باید دور سفره پر از آدم باشه تا بچسبه!»

چند سالی از رفتن بابا می‌گذرد و من و مادر تنها زندگی می‌کنیم. محسن برادر بزرگم سال‌هاست خارج از ایران زندگی می‌کند. ناهید و نادره هم خیلی سال است سر خانه و زندگی خودشان هستند. حالا من یعنی بچه ته‌تغاری خانه مانده و مادرم و زندگی کوچک و دو نفره ما دو تا!

به مادر می‌گویم: «سخت نگیر مادرجان، خب من و شما دل‌مان آبگوشت بخواد باید چه کار کنیم؟!» با خنده ادامه می‌دهم: «یه دیزی کوچک دو نفره بار می‌ذارم دو تایی با هم می‌زنیم به بدن.»

مادر اما باز می‌گوید: «نه مادر آبگوشت به دور هم خوردنشه.»

مادر راست می‌گوید، بعضی چیزها آدابی نانوشته دارند که باید رعایت‌شان کنی. نه این‌که نمی‌شود آبگوشت را تک‌نفره یا دو نفره خورد اما دسته‌جمعی خوردنش حال و هوای دیگری دارد. به طرف مادر می‌روم، در آغوشش می‌کشم و رویش را می‌بوسم. «حق با شماست آبگوشت دو نفره نمی‌چسبه!»

گوشی تلفن را برمی‌دارم و شماره خواهرم را می‌گیرم. «سلام ناهید جان خوبی؟ ببین فردا ناهار با بچه‌ها دعوتی خونه ما؛ البته به صرف آبگوشت! سبزی خوردنشم پای خودت. به نادره هم خبر بده که من و مامان منتظرتونیم.»

گوشی تلفن را که می‌گذارم، چشمم به مادر می‌افتد. لبخند رضایت روی صورتش می‌درخشد.

بدینوسیله اعلام می‌نمایم پروانه کارشناسی نظام مهندسی موضوع ماده ۲۷ قانون نظام مهندسی اینجانب رامین فارونی جعفری به شماره ۵۶-۵۰-۴۰-گ و دارای اعتبار تا تاریخ ۱۳۹۵/۰۶/۱۳ مفقود گردیده و از درجه اعتبار ساقط می‌باشد.

برگ سبز خودرو هاچ بک لیفان مدل ۱۳۹۵ به رنگ سفید روغنی شماره انتظامی ایران ۵۳ - ۵۶۳ و ۲۵ شماره موتور LF479Q2B215070004 شماره شاسی NAKSG4522FB104021 به مالکیت سیدشهاب‌الدین مرتضوی شیخ شبانی مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.

برگ سبز هایما مدل ۱۳۹۶ به رنگ سفید شماره پلاک ۹۶۸ ی ۴۸ ایران ۶۶ شماره موتور 484QA60002525G شماره شاسی NAAD19XZXHY675071 به‌نام محمدعلی بابائی مفقود و از درجه اعتبار ساقط می‌باشد.

برگ سبز و سندکمپانی خودرو کامیونت ون نیسان ۲۴۰۰ مدل ۱۳۸۵ به رنگ آبی روغنی شماره انتظامی ایران ۶۷ - ۳۱۲ل۹۴ شماره موتور 309975 شماره شاسی PL140DD94093 به‌نام مرتضی خادمی جبلی مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.